

خاطرات نوشته نشده کاتیا مان. ترجمه محمود حسینی زاد

۱۴۷
توماس مان در سال ۱۹۰۵ با کاتیا پرینگس هایم ازدواج کرد.
کاتیا در ۱۸۸۳ دنیا آمده بود و ۱۹۸۰ مرد.
توماس مان با خانواده اش در ۱۹۳۹ به امریکا مهاجرت و در ۱۹۵۲
به اروپا مراجعت کردند.

سال ها بعد کاتیا مان خاطراتش را برای الیزابت پلسنر تعریف کرد،
پلسنر هم آن خاطرات را به صورت های مختلف ثبت کرد، اما به
خواست کاتیا مان این نوشته ها منتشر نشد تا ۱۹۷۳، به مناسبت
نودمین سال تولد کاتیا، این نوشته ها به دست پسرش، میشائیل
رسید. مادر و پسر دوباره با هم نشستند و خاطرات را تنظیم کردند
که در سال ۱۹۷۴ منتشر شد: خاطرات نوشته نشده من.
ترجمه زیر گزیده ای است از بخش خاطرات کاتیا مان از اقامت
در امریکا و رفت و آمدشان با چند تن از مشاهیر آن روزگار.

گروه بزرگی از پناهنده های آلمانی، نویسنده، موسیقی دان و
دست اندرکاران فیلم و تئاتر در کالیفرنیا ساکن بودند و بسیاری از
آنها به کمک ما موفق شده بودند به امریکا بیایند و هر جا هم که
همسایه خوب باشد و دوستان خوب، جمع جور است و زندگی

تبریک رئیس جمهور در سخنرانی مان به مناسبت
دویستمین سالگرد تولد شیلر در آلمان، ۱۹۲۹.



هست و همانجایم شود خانه و کاشانه آدم.
از موسیقی دان هاشونبرگ^۱ و آیزلر^۲ و والتر^۳ آمده
بودند، دو سه جین هم نویسنده. در مهاجرت در
خانه هیچ کس بسته نیست، برای همین هم
رفت و آمد ما با نویسنده ها در کالیفرنیا بیشتر از
مونیخ بود. غیر از خانواده فرانک، با خانواده
ورفل^۴ خیلی صمیمی بودیم و بیشتر اوقات
باهم. از ورفل خیلی خوشم می آمد. برخلاف
بسیاری از مهاجرین، درآمد ورفل در آمریکا
خیلی خوب بود. با آهنگ برناتد خیلی سریع
موفقیت عظیمی کسب کرده بود. آهنگ برناتد
از طرف انجمن کتاب ماه انتخاب شده بود و
فیلمی هم از روی آن ساخته بودند. ورفل پول
خیلی خوبی در آورده بود. برخلاف ما طی
سالهای اول. اولین درآمد قابل توجه را زمانی
کسب کردیم که داستانهای یعقوب از طرف

او تحریم نازی ها را از سال ۱۹۳۰
آغاز کرده بود و نفرت آنان از
خویش را در مجامع و جلسات آنها
به چشم دیده بود. در اکتبر ۱۹۳۰ در
سالن بتهوون برلین سخنرانی ای
داشت تحت عنوان «گفتاری
آلمانی-هشدار به خرد».
هدفش اخطار به آمدن نازی ها و
اعلام مخالفت با آنان بود.

«انجمن کتاب ماه» انتخاب شد. فرانتس ورفل حال نداشت، بیماری قلبی شدیدی داشت.
رفتم منزل ورفل. ورفل روی تخت دراز کشیده بود. گفتم: فکرش را بکنید، داستانهای یعقوب
کتاب ماه شد. ورفل از خوشحالی صورتش سرخ شد، داد زد: آلمان! آلمان! بیا ببین چی شده!
فوق العاده نیست؟ ورفل همیشه از این که خیلی بیشتر از دیگر مهاجرین پول در می آورد،
ناراحت بود و وقتی توماس مان به این موفقیت - اولین موفقیت بزرگ در آمریکا - دست پیدا

کرد، و رفل واقعاً عین بچه‌ها خوشحال شد.

آلما مالر - و رفل شخصیت خاص خودش را داشت. شوهرم احترام زیادی برایش قائل بود. آلما فراوان لیکور شیرین می نوشید و طبیعتاً کمی بد اخلاق بود. غیبت کردن را دوست داشت و آنقدر به آرنولد شوهریگ گفت تا او باور کرد که توماس مان در فاوستوس بحث سیستم دوازدهگانه را از کتاب تئوری آهنگسازی آتونال او دزدیده است.

توماس مان از شوهریگ که دوستش بود، کتاب آموزش هارمونی را قرض کرده و خوانده بود. ولی سرفقی در میان نبود. شوهریگ اصلاً فاوستوس را نخوانده و احتمالاً از آلما موضوع را شنیده بود. شوهریگ هم از شوهرم خیلی گله کرد و برای همین هم در چاپ دوم کتاب، توضیحی آمده است که صاحب امتیاز بحث آموزش آهنگسازی، شوهریگ است و نه آدریان لور کون. به این ترتیب شوهریگ حاضر شد آشتی کند.

آلما آدم چندان دلچسبی نبود، ولی جذابیت خاصی داشت. آدم سختی بود و گوستاو را به شدت آزار داده بود و تمام دوستان و آشنایان را از دور و برش پراکنده بود.

شوهریگ آدم نجسبی بود و از زنش گرتروود هم خوشم نمی آمد. ولی او هم با آن شوهر امر و نهی کن زندگی راحتی نداشت. گاهی دعوت‌مان می کردند، همسایه بودیم. امر و نهی شوهریگ مثلاً از این دست بود که تحمل دود سیگار را نداشت و زنش مجبور بود به میهمانها بگوید که سیگار نکشند و این هم به مذاق سیگاری‌ها خوش نمی آمد، مثلاً دخترم اریکا که خیلی سیگار می کشید و اگر بعد از غذا سیگار نمی کشید، حال خوشی نداشت.

شوهریگ دو پسر بسیاری تربیت داشت و هر وقت میهمان داشتند، همه دلواپس بودند که الان بچه‌ها با لباس خواب می آیند طبقه پائین و می گویند: ماسیر نشدیم. تنها امکان آرام نگه داشتن پسرهای این بود که به آن دو اجازه داده می شد تا در تخت خواب پدر و مادرشان بخوابند و خواهر بزرگتر و بسیار زیبایشان - نوری - که بعداً بانو نوآهنگساز ازدواج کرد، مراقبشان باشد. و الا هنگام صرف شام نه میهمانها و نه پدر و مادر آرامش داشتند. وضع زندگی شوهریگ خیلی هم جالب نبود. گرتروود شوهریگ هم در بد اخلاقی دست کمی از شوهرش نداشت و شنیده بودم که سخت دلواپس شوهرش بود. شوهریگ دیگر جوان نبود، سالم هم نبود و در آمریکا کمترین اسم و رسمی نداشت. یکی از پسرهای بی تربیتش بعدها بهترین تئیس باز کالج شد و جایزه‌های زیادی برد و طبیعتاً شوهریگ خیلی احساس غرور می کرد. یک روز که شوهریگ و زنش رفته بودند قدمی بزنند، با زوج جوانی برخورد می کنند. زن جوان پیچ پیچی در گوش

جلد کتاب خاطرات کاتیا مان

شوهرم می توانست ساعت ها بنشیند و به حرفهای چاپلین گوش بدهد. چاپلین هم بسیار جذاب حرف می زد و تعریف می کرد. از دوران جوانی اش، از اولین نمایش هایش، از ناکامی هایش، خیلی بازمه و سرگرم کننده، انگار که آن واقعه دارد همانجا اتفاق می افتد.

شوهرم می کند و هر دو شروع می کنند به برانداز کردن شوونبرگ. شوونبرگ می ایستد، برمی گردد به آن زوج جوان نگاه می کند که ایستاده بودند و به شوونبرگ نگاه می کردند و در همین حال شوونبرگ می شنود که زن به شوهرش می گوید: «ببین، این پدر شوونبرگ است!». شوونبرگ بیماری قلبی داشت و بسیار خرافاتی بود. از عدد ۱۳ وحشت داشت و فکر می کرد روز سیزدهم ماه خواهد مرد. ۷۶ ساله بود و سیزدهم هر ماه بی قرار می شد و گرتروود باید کنارش می نشست و دستهایش را می گرفت. در اتاق نشیمن هم ساعتی بود و شوونبرگ آنقدر به ساعت نگاه می کرد تا روز سیزدهم تمام می شد.

روز سیزدهم ژوئیه - تصور می کنم ۱۹۵۱ - همان صحنه ها تکرار شد. دوباره زن و شوهر کنار هم نشستند و ساعت تیک تاک می کرد. بالاخره نیمه شب شد. شوونبرگ بلند شد، رفت طبقه بالا تا بخوابد و گرتروود هم مثل همیشه رفت به آشپزخانه تا شربت خواب شوهرش را درست کند. گرتروود فنجان شربت را به اتاق خواب برد و دید که شوهرش بی جان روی تخت افتاده بود. گرتروود شوونبرگ وحشت می کند و نگاهی به ساعت می اندازد. او هم مثل شوهرش اسیر ساعت بود. می بیند که هنوز نیمه شب نشده است. ساعت طبقه پایین جلو بود. یکی از دوستان بعدها برایم گفت که گرتروود شوونبرگ دچار عذاب وجدان شده و فکر می کند شوونبرگ با دیدن ساعت پس افتاده است.

چارلی چاپلین را خیلی می دیدیم. منزل فیرتل ۷ یا آیسلر. شوهرم بهترین شنونده ای بود که می شود تصور کرد. بزرگترین لذتش در یک جمع زمانی بود که کسی داستانی تعریف می کرد. برای سرگرمی های دیگر، هر چقدر هم بزرگ و جالب، ارزشی قابل نبود. شوهرم می توانست ساعت ها بنشیند و به حرفهای چاپلین گوش بدهد. چاپلین هم بسیار جذاب حرف می زد و تعریف می کرد، از دوران جوانی اش، از اولین نمایش هایش، از ناکامی هایش؛ خیلی بازمه و سرگرم کننده، انگار که آن واقعه دارد همانجا اتفاق می افتد. ادا در نمی آورد، ولی

تصویر گوستاو مالر، الهام بخش شخصیت آشنایخ در فیلم مرگ در ونیز، کلاسه حصیری و عینک او یاد آور صحنه‌هایی از فیلم است.



۱۵۱ بسیار سرگرم کننده تعریف می کرد. شوهرم آنقدر می خندید که اشکش درمی آمد و مدام چشم هایش را پاک می کرد. بعدها چاپلین را یک بار دیگر در ووی^۸ دیدم. ویلای زیبایی داشت. ولی شوهرم دیگر در قید حیات نبود.

بر تولد برشت^۹ و شوهرم از هم چندان خوششان نمی آمد. باهم جور نبودند. گاهی در کالیفرنیا برشت را می دیدیم. در آلمان که بودیم توماس مان اصلاً برشت را نمی شناخت. یادم هست که یک بار ترزه گیزه^{۱۰} یکی از نمایشنامه های برشت را با خودش به مونیخ آورد. گیزه با هر دو، هم با توماس مان و هم با برتولد برشت دوست بود. وقتی شوهرم نمایشنامه را خواند و به گیزه پس داد، گفت: «عجب بابا، این جانور استعداد دارد!»

گیزه هم این جمله تند و در عین حال تمجیدکننده را به برشت منتقل می کند و برشت هم که خوشش آمده بود، با بدجنسی گفته بوده: راستش از داستانهای کوتاهش خیلی خوشم می آید!

تا آنجا که می دانم برشت هرگز زمانی از توماس مان را نخواند.

یکبار کسی به من گفت: می دانید چرا در نمایشنامه^{۱۱} نه دلاور نقش یک زن لال هست؟

گفتم: نه، نمی دانم. واقعاً هم کمی تعجب آور است که در نمایشنامه ای یکی از شخصیت ها لال باشد. او گفت: برشت این نقش را به خاطر همسرش نوشته، چون آنها در آن زمان مدت زیادی نبود که در سوئد بودند و زبان سوئدی یاد نگرفته بودند. برای همین هم برشت نقش یک زن لال را برای همسرش خلق کرد.

دفاعیه برشت در برابر کمیته فعالیت های ضد امریکایی که بعدها به کمیته مک کارتی معروف شد، از رادیو پخش شد و من شنیدم. برشت آدم بزرگی بود. خودش را به حماقت زد، ولی بقیه احمق بودند. این جریان خیلی گرفتاری درست کرد؛ اما امروزه هم وضع به همان بدی است. ما تمام آن دوره با اصطلاح مک کارتی را تجربه کردیم، مدام به شوهرم برچسب کمونیست



توماس مان و کاتیا، ۱۹۴۰.

می‌زدند و مورد حمله بود. ولی او هرگز در زندگی اش کمونیست نبود. هاینریش مان در امریکا اصلاً راضی و خوشبخت نبود. او و همسرش بایک قرارداد ظاهری با یکی از کمپانی‌های هالیوود ویزا گرفته بودند، ولی هاینریش را در امریکا هیچ کس نمی‌شناخت. غیر از هانری چهارم هیچ اثری از او ترجمه نشده بود و کسی هم او را نمی‌شناخت، جز چند مهاجر.

انتشار جلد اول هانری چهارم توسط انتشارات فیشر موفقیت مهمی بود، اما جلد دوم نه چندان. حق هاینریش خیلی بیشتر از اینها بود و برای همین هم شوهرم خیلی ناراحت بود. هاینریش در فقر زندگی می‌کرد و تا جایی که می‌توانستیم کمکش می‌کردیم و هاینریش گوشه‌گیر و منزوی بود. البته اوایل ماکسیم لیتوینف^۱، سفیر اتحاد شوروی در امریکا، به هاینریش کمک مالی می‌کرد؛ ولی کافی نبود و بعد هم قطع شد. لیتوینف حق امتیاز انتشار کتابهای هاینریش در روسیه را به او می‌پرداخت که برای هزینه زندگی کافی نبود و برای همین هم ما کمک می‌کردیم.

این که می‌گویند لیتوینف بعد از عمل جراحی ریه توماس مان، برایش آمپول و دارو در دوران نقاهتش می‌آورد، شایعه محض است. اصلاً چنین نبود. نیازی هم نبود، چون توماس مان در کمال شگفتی خیلی زود دوران نقاهت و جراحی را پشت سر گذاشت. در آن زمان ۷۰ سالش بود و در بیمارستان به ما گفتند اولین بار است که بیماری در این سن و سال را جراحی ریه می‌کنند. در همان زمان عمل جراحی مشابه‌ای را روی بیمار ۳۵ ساله‌ای انجام دادند و شوهرم خیلی سریعتر از آن بیمار بسیار جوانتر دوران نقاهت را گذراند. توماس مان همیشه فکر می‌کرد که در سن ۷۰ سالگی می‌میرد، مثل مادرش - و جایی هم این مطلب را نوشته بود و مصاحبه‌ای هم در همین مورد کرده بود. ولی تصور می‌کنم خودش هم چندان به این موضوع معتقد نبود. خرافاتی نبود. به عدد ۷ معتقد بود و به مادرش، ولی تردید دارم که واقعاً

فکر می کرد در ۷۰ سالگی می میرد. خودش می گفت که شاید آن بیماری خطرناک جایگزین مرگ بوده است، می گفت علاقه و تمایل شدیدش به این که هر چه زودتر به کار نویسندگی ادامه بدهد باعث شده بود تا بعد از جراحی سریع بهبود یابد. در آن زمان مشغول نوشتن دکتر فاستوس بود و می خواست هر چه زودتر کتاب را به آخر برساند.

روش کار توماس مان در نوع خود پدیده ای بود. وقتی کتابی می نوشت، سر تا پا غرق در موضوع می شد. درباره اش مطالعه می کرد و تا زمانی که کار تمام نشده بود به مطالعاتش ادامه می داد. هر چه را که ربطی به موضوع داشت، جمع می کرد، یک دنیا مطلب جمع می کرد، ولی به محض پایان کار، همه چیز یادش می رفت. دیگر برایش جالب نبود. موقع نوشتن دکتر

فاستوس یک نظریه پرداز بزرگ موسیقی بود، وقتی یوسف را می نوشت، یک مصرشناس، شرق شناس و عالم الهیات بزرگ بود، زمان کوه جادو پزشک بود، ولی در کمال تعجب خیلی زود هم آموخته هایش را فراموش می کرد و هم مطالب جمع آوری کرده را.

یک روز بعد از ظهر شوهرم بعد از نهار طبق عادت. خوابید و من در اتاق نشسته بودم و مشغول به کاری. اتاق دری داشت که به باغ باز می شد. در باز بود. ناگهان آدور نورادیدم که وارد باغ شده بود. کت و شلوار رسمی و تیره رنگی به تن داشت. وارد شد. گفتم: آقای دکتر، با لباس تمام رسمی، آن هم از در باغ...

کاتیا مان، اورشلیم، ۱۹۶۰.



در آرشیو توماس مان در زوریخ تمام کتاب هایی را که برای یوسف استفاده کرده بود، نگهداری می شود. در تمام آن مدت، با علاقه زیاد به مطالعه مشرق پرداخت و آموخته هایش را در کتاب آورد و به مجرد نوشتن فصل آخر، دیگر کمترین علاقه ای به شرق شناسی نداشت. در مورد تمام کتابهایش همینطور بود. اصلاً خصوصیات یک دانشمند علوم رانداشت. برداشتش به آن چیزهایی محدود می شد که نیاز داشت، نه بیشتر.

زمانی به شوخی گفت: دربارهٔ یک موضوع بیشتر از آنچه که در کتابش نیاز دارد، نمی‌داند و بیشتر از آن حد هم نباید از او سؤال شود و امتحانش کنند.

ولی به موسیقی همیشه علاقه داشت. موسیقی استثناء بود. این علاقه راه‌گزار دست نداد. آدورنو^{۱۲} و خانواده‌اش هم در کالیفرنیا بودند. آدورنو به شوهرم در بخشهای موسیقی دکتر فاوستوس بعنوان مشاور کمک کرده بود. شوهرم با آدورنو خیلی خوب کنار می‌آمد و در چگونگی دکتر فاوستوس بوجود آمدن آدورنو بخاطر راهنمایی‌ها و حمایتش بسیار تشکر کرده است.

راهنمایی‌های آدورنو بیشتر از نظر تکنیک موسیقی بود و آدورنو در این زمینه کاملاً متخصص بود. فکر می‌کنم آدورنو و شوهرم در این مورد اصلاً بحثی نمی‌کردند و کمتر پیش می‌آمد که توماس مان با آدورنو مخالفت کند، با هم صحبت می‌کردند، شوهرم سؤال می‌کرد، ولی آدورنو چیزی دیکته نمی‌کرد.

بعدها آدورنو ادعا کرد که چون موسیقی در آن کتاب نقش اساسی دارد، پس او در واقع یکی از نویسندگان کتاب است که به نظرم اشتباه بزرگی است.

یک روز بعد از ظهر شوهرم بعد از نهار، طبق عادت، خوابید و من در اتاق نشسته بودم و مشغول به کاری. اتاق دری داشت که به باغ باز می‌شد، در باز بود. ناگهان آدورنو را دیدم که وارد باغ شده بود. کت و شلوار رسمی و تیره‌رنگی به تن داشت. وارد شد. گفتم: آقای دکتر، بالباس تمام رسمی، آن هم از درباغ...

قیافه جدی و رسمی به خودش گرفت و گفت: می‌دانید، اتفاق بسیار ناخوشایندی افتاده، و از من پرسید که آیا می‌تواند با شوهرم صحبت کند.

گفتم: «نه، شما که می‌دانید، خوابیده. اگر نیم ساعتی صبر کنید، بیدار می‌شود.» نشست و شروع کرد به حرف زدن و ناگهان شروع کرد تا از نگرانی عمیقش بگوید: شوهرم در کتاب چگونه دکتر فاوستوس بوجود آمد از هورکهایمر^{۱۳} اسمی نبرده است. گفتم: چطور مگر؟ آقای هورکهایمر از دوستان بسیار خوب است، ولی این ربطی به دکتر فاوستوس ندارد و کمکی هم که شما به شوهرم کردید، به اندازه کافی و وافی در آن کتاب آمده است.

آدورنو گفت: نه، نه، امکان ندارد. هورکهایمر خیلی ناراحت می‌شود.

گفتم: خوب، حالا چه کاری می‌شود کرد؟

آدورنو گفت: فقط یک امکان به نظرم می‌رسد. همسران حداقل در مورد کتاب جدید

هورکهایمر برای نیویورک تایمز مطلبی بنویسد.

همینطور هم شد و مسئله فیصله یافت. کتاب را هورکهایمر و آدورنو نوشته بودند، همان دیالکتیک روشننگری. کتاب را برای توماس مان فرستادند و وقتی پسرمان گولو آمد، شوهرم به او گفت: بین، من از این کتاب هیچی دستگیرم نمی‌شود. می‌توانی چیزی در موردش بنویسی؟». گولو هم نوشت و نیویورک تایمز هم آن را به نام توماس مان چاپ کرد. ♦♦♦



۱. Arnold Schönberg (۱۸۷۴-۱۹۵۱) آهنگساز و موسیقیدان اتریشی.

۲. Hanns Eisler (۱۸۹۸-۱۹۶۲) آهنگساز آلمانی که در آثار ابتدایی خود بسیار تحت تأثیر شوبرگ بود. بعدها به کمونیسم گرایش یافت و سرود ملی آلمان شرقی را ساخت.

۳. Bruno Walter (۱۸۷۶-۱۹۶۲) نام خانوادگی واقعی او ااشلزینگر بود. تابعیت آمریکا را نیز داشت و به عنوان رهبر ارکستر مونیخ، برلین و وین نیز در اروپا حضور یافته بود.

۴. Franz Werfel (۱۸۹۰-۱۹۴۵) شاعر و نویسنده اکسپرسیونیست اتریشی.

۵. Alma Mahler همسر گوستاو مالر (۱۸۶۰-۱۹۱۱) آهنگساز اتریشی.

۶. Luigi Nono (۱۹۲۴-) آهنگساز ایتالیایی.

7. Berthold Viertel

8. Vevey

۹. Berthold Brecht (۱۸۹۸-۱۹۵۶) نمایشنامه نویس و نظریه پرداز بزرگ آلمان.

۱۰. Therese Glöckle (۱۸۹۸-۱۹۷۵) هنرپیشه آلمانی.

11. Maxim Litwinow

۱۲. Theodor Adorno (۱۹۰۳-۱۹۶۹) فیلسوف، جامعه شناس و موسیقیدان آلمانی.

۱۳. Max Horkheimer (۱۸۹۵-۱۹۷۳) جامعه شناس و فیلسوف آلمانی که همراه با آدورنو مکتب فرانکفورت را بنیان نهاد.

